

The mark of



ATHENA



نشان آتنا

oheroes3.blog.ir

The mark of ATHENA



۷

لئو

مترجم:

الف. محمودی

کاور و صفحہ آرا: رز سبیز



The mark of ATHENA



هیزل پرسید: "خاله روزا کیه؟"

لئو نمی خواست که راجع به آن صحبت کند. صدای نمسیس هنوز در گوشش وز وز می کرد. کیف کمری اش از وقتی که آن کلوچه را در آن گذاشته بود سنگین تر به نظر می آمد. چیزی که غیرممکن بود. جیب های آن می توانستند همه چیز را حمل کنند بدون هیچ وزن اضافه ای. حتی شکننده و ظریف ترین چیزها هم در آن نمی شکست. با این وجود لئو تصور کرد که می تواند آن را آنجا حس کند، آن را می کشد، و صبر می کند تا آن را بشکند و باز کند.

گفت: "داستانش طولانیه. وقتی مادرم مرد اون من رو ول کرد و دست یک یتیم خونه داد." "من متأسفم."

"آره، خوب.. اضطراب داشت تا موضوع را عوض کند. "تو چطور؟ نمسیس راجع به برادرت چی گفت؟"

هیزل چشمکی زد، انگار که در چشمش نمک رفته باشد. "نیکو.. اون منو در دنیای زیرین پیدا کرد. اون منو به دنیای فناپذیرها برگردوند و رومی ها رو در کمپ ژوپیتتر متقاعد کرد تا منو بپذیرن. من به اون بخاطر دومین شانسم برای زندگی مدیونم. اگر نمسیس راست گفته باشه و نیکو در خطر باشه.. باید کمکش کنم."

"مطمئنا." لئو این را گفت، با این وجود آن ایده او را نا راحت می کرد. او شک داشت که الهه ی انتقام هیچ وقت توصیه ای به خوبی بکند که به ضررش باشد. "و چیزی که نمسیس در مورد شش روز زنده موندن برادرت گفت، و این که روم نابود میشه... هیچ منظوری نداشت؟"

هیزل گفت: "هیچی. اما من می ترسم که..."

تصمیم گرفت چیزی که داشت به آن فکر می کرد را نگوید. از یکی از تخته سنگ ها بالا رفت تا دید بهتری داشته باشد. لئو سعی کرد دنبالش برود و تعادلش را از دست داد. هیزل دستش را برید. او را بالا کشید و آنها خود را در بالای یک سنگ در حالیکه دستانشان در دست هم بود و رو در رو ایستاده بودند یافتند.

چشمان هیزل مانند طلا می درخشید.

طلا آسونه. این را خودش گفته بود. برای لئو اینگونه به نظر نمی آمد- حد اقل وقتی به او نگاه می کرد. با خود فکر کرد که سمی چه کسی بوده. سوء ظن آزار دهنده ای داشت که



The mark of ATHENA



باید حتما آن را بدانند، اما او فقط نمی توانست نام را جایگذاری کند. او چه کسی بود، اگر هیزل مواظبش بوده او آدم خوش شانسی بوده.

"اومم ، ممنون." او اجازه داد که از دستانش بیرون برود، اما آنها هنوز خیلی نزدیک به هم بودند، او می توانست گرمای نفسش را حس کند. او قطعاً شبیه یک انسان مرده نبود. هیزل با نا آرامی گفت: " موقعی که داشتیم با نمسیس حرف می زدیم، دست های تو.. دیدم که آتش گرفت."

گفت: "آره، این یکی از قدرت های هفاستوس ه. معمولاً می تونم کنترلش کنم." "اوه." او یک دستش را به صورت محافظ بر روی لباس كتانش گذاشت، انگار که می خواست پیمان وفاداری ببندد. لئو احساس کرد که او می خواهد دور شود اما تخته سنگ خیلی کوچک بود.

با خودش فکر کرد؛ چقدر خوب، یکی دیگر که فکر می کرد او یک چیز عجیب غریب و ترسناک است.

به سرتاسر جزیره نگاه کرد. ساحل دیگر کمتر از صد یارد آنسو تر بود. بین اینجا و آنجا پر از شن و تخته سنگ بود. اما هیچ چیزی شبیه برکه ی منعکس کننده نبود.

تو همیشه بیرون هستی، نمسیس این را به او گفته بود، چرخ هفتم، تو هیچ وقت جایی بین برادرانت پیدا نخواهی کرد.

انگار که نمسیس در گوش هایش اسید ریخته بود. لئو به کسی نیاز نداشت تا به او بگوید او یک نخاله است که باید بیرون برود. او ماهها در اتاق نه در اردوگاه دو رگه بود و روی کشتی اش کار می کرد، همان زمانی که دوستانش در کنار هم ورزش می کردند و غذا می خوردند و بازی گرفتن پرچم را می کردند برای شادی و امتیاز. حتی بهترین دوستانش پایپر و جیسون همیشه با او طوری رفتار می کردند که انگار غریبه است. از زمانی که شروع کردند به معین کردن زمان برای ایده ی کیفیت زمان شان، لئو را وارد نکردند. تنها دوست دیگرش فستوس اژدها زمانی که صفحه ی کنترلش در آخرین ماجراجویی شان نابود شده بود تبدیل به یک مجسمه ی دماغه ی کشتی شده بود. لئو هم تجربه ی تکنیکی برای تعمیر او نداشت.

چرخ هفتم لئو یک چرخ پنجم خوانده شده بود. یک اضافی، قطعه ی به درد نخوری از یک وسیله. او فهمید که یک چرخ هفتم بد تره.



The mark of ATHENA



او فکر کرده بود که شاید این جستجو یک شروع تازه برای او خواهد بود. همه ی کار های سختی که روی آرگو دو کرده بود به نتیجه می رسید. او شش دوست خوب خواهد داشت تا او را تحسین کنند و از او تشکر کنند، و آنها در طلوع خورشید با کشتی حرکت می کنند تا با غول ها بجنگند. لئو مخفیانه با خود فکر کرده بود که شاید یک دوست دختر هم پیدا کند.

ریاضیتو/انجام بده! خودش را سرزنش کرد.

نمسیس درست می گفت. شاید او جزء یک گروه هفت نفره باشد، اما هنوز تنهاست. او رومی ها را منفجر کرد و برای دوستانش چیزی به جز سختی به بار نیاورد. تو جایی بین برادرانت پیدا نخواهی کرد.

هیزل به آرامی پرسید: "لئو؟ تو نمی تونی هرچی که نمسیس گفت رو باور کنی."

لئو زیر لب گفت: "اگر درست باشه چی؟"

هیزل به یاد او آورد: "اون الهه ی انتقامه. شاید اون طرف تو باشه شایدم نه. اما وجود داره برای ایجاد تنفر."

لئو آرزو کرد که ای کاش می توانست به همین راحتی احساسش را دور بیاندازد. او نمی توانست. این تقصیر هیزل نبود.

"ما می تونیم به رفتن ادامه بدیم. فکر می کنم منظور نمسیس این بود که قبل از تاریکی تمومش کنیم."

هیزل به خورشید نگاه کرد که افق را لمس کرده بود. "و اون پسر نفرین شده ای که گفت چه کسیه؟"

زیر آنها صدایی گفت: "پسر نفرین شده ای که گفت."

در ابتدا لئو کسی را ندید. اما چشمهایش تشخیص داد. او زن جوانی را تشخیص داد که فقط ده فوت دور تر از پای تخته سنگ از آنها ایستاده بود. لباسش یک لونیک یونانی به رنگ سنگ ها بود. موهای بسته شده اش چیزی بین قهوه ای و بلوند و خاکستری بود که او را با رنگ سبزه ی خشک مخلوط می کرد. او نامرئی نبود، دقیقا، اما بسیار عالی استتار شده بود تا زمانی که تکان خورد. حتی آن موقع هم لئو با سختی می توانست روی او متمرکز شود. صورتش زیبا بود اما به یاد ماندنی نبود. در حقیقت هر بار که لئو چشمک می زد دو نمی توانست به یاد بیاورد که شبیه چه چیزی است. و مجبور می شد تمرکز کند تا او را دوباره ببیند.



The mark of ATHENA



هیزل گفت: "سلام، شما کی هستید؟"

دختر پاسخ داد: "شما کی هستید؟" صدایش کسل بود، انگار که از پاسخ به سوال خسته شده.

هیزل و لئو نگاهی رد و بدل کردند. با این نیمه خدای عجیب و غریب شما هرگز نمی دانید که باید چه کاری کنید. از هر ده تا نه تایش خوب نبوده. یک دختر نینجا که روی زمین خود را استتار کرده به لئو نمی گفت که مانند چیزی است که می خواست تا در آنجا با او کنار بیاید.

لئو گفت: "تو همون بچه ی نفرین شده ای هستی که نمسیس گفت؟ اما تو که یک دختر هستی."

دختر گفت: "تو یک دختر هستی."

"بخشید؟"

دختر با حالت تیره روزی گفت "بخشید."

"تو تکرار می کنی.. لئو ساکت شد. "اوه، وایسا. هیزل یه افسانه ای راجع به دختری که هر چیزی رو تکرار می کرد نبود؟"

هیزل گفت: "اکو."

دختر تأیید کرد. "اکو." تغییر مکان داد و لباسش با منظره تغییر پیدا کرد. چشمانش هم رنگ آب شور بود. لئو تلاش می کرد تا حالت آشنایی را در چهره اش پیدا کند اما نمی توانست.

لئو گفت: "من افسانه رو به یاد نمیارم. تو نفرین شدی تا آخرین چیزی که میشنوی رو بگی؟"

اکو گفت: "میشنوی رو بگی."

هیزل گفت: "چیز های کم، اگر درست یادم مونده باشه، یک الهه این کار رو کرد؟"

اکو تأیید کرد. "یک الهه این کار رو کرد."

لئو سرش را خاراند. "اما هزاران سال پیش نبود.. اوه . تو یکی از فناپذیر هایی هستی که از دروازه های مرگ برگشتن. من واقعا امیدوارم که ما بتونیم بس کنیم این مقابله با مرده ها رو."

"مرده ها رو." اکو این را با حالتی گفت که انگار او را ملامت می کند.

احساس کرد که هیزل به پاهایش خیره شده.



The mark of ATHENA



زیر لب گفت: "اون .. ببخشید. منظورم اینجوری نبود."
"این راه." اکو به نقطه ای دور در جزیره اشاره کرد.
هیزل گفت: "تو می خوای به ما چیزی نشون بدی؟" او از تخته سنگ پایین آمد و لئو هم به دنبالش آمد.
حتی وقتی نزدیک هم رفتند باز هم دیدن اکو سخت بود. در واقع هرچه بیشتر به او نگاه می کردی بیشتر نامرئی می شد.
لئو پرسید: "تو مطمئنی که واقعی هستی؟ منظورم اینه که.. گوشت و خون؟"
"گوشت و خون." او صورت لئو را لمس کرد و باعث شد که لئو عقب برود. انگشت هایش گرم بودند.
پرسید: "پس.. تو مجبوری که هر چیزی رو تکرار کنی؟"
"هر چیزی."
لئو نمی توانست جلوی لبخند خود را بگیرد. "این میتونه جالب باشه."
اکو با نا راحتی گفت: "جالب باشه."
"فیل های آبی."
"فیل های آبی."
"منو ببوس، تو احمقی."
"تو احمقی."
"هی!"
"هی!"
هیزل با ناراحتی گفت: "لئو، اونو دست ننداز."
اکو با تأیید گفت: "اونو دست ننداز."
لئو گفت: "باشه باشه." با این حال مجبور بود با این میل مخالفت کند. او هر روز با کسی ملاقات می کرد که ویژگی تکرار کردن صحبت را داشته باشد. "خوب به کجا اشاره می کردی؟ به کمک ما نیاز داری؟"
"کمک" اکو این را با تأکید گفت. او با ادا به آنها فهماند که او را دنبال کنند و با حد اکثر سرعت شیب را رد کنند. لئو تنها توانست این حرکت او را با تکان خوردن علف ها و سوسو زدن لباسش وقتی که روی سنگ ها تغییر می کرد بفهمد.
هیزل گفت: "بهتره عجله کنیم وگرنه گمش می کنیم."



The mark of ATHENA



آنها مشکل را پیدا کردند. البته اگر بتوانید جمعیتی از دختران زیبا را مشکل به حساب آورید. اکو آنها را به چمنزاری برد که مانند دهانه ی آتشفشان بود. با یک دریاچه ی کوچک در میانش. در کناره های دریاچه صدها حوری نشسته بود. حد اقل، لئو حدس زد که آنها حوری هستند. مانند آنهایی که در اردوگاه دو رگه بودند. اینها لباس های بسیار نازکی پوشیده بودند. پاهایشان لخت بود. آنها مانند پری بودند و پوستشان اندکی به سبز می زد. لئو نمی فهمید آنها چه کار می کردند، اما آنها همه در یک نقطه تجمع کرده بودند، رو به دریاچه بودند و همدیگر را هل می دادند تا دید بهتری داشته باشند. خیلی هایشان دوربین تلفن هایشان را در آورده بودند و تلاش می کردند بالای دست بقیه عکس بگیرند. لئو هرگز حوری ای با موبایل ندیده بود. او با خود فکر کرد که اگر آنها در یک بدن مرده دیده می شوند. پس چرا اینقدر بالا و پایین می پرند و با هیجان سیخ می زنند؟

لئو گفت: "اونا به چی نگاه می کنن؟"

اکو آهی کشید و گفت: "نگاه می کنن."

"یه راه برای فهمیدنش وجود داره." هیزل به جلو رفت و راهش را در بین جمعیت باز کرد. "مارو ببخشید، توجه کنید."

یکی از حوری ها نالید و گفت: "هی! ما اول اینجا بودیم."

دیگری گفت: "آره، اون به تو علاقمند نمیشه."

حوری دوم قلب های قرمز بزرگی را روی لب هاش کشیده بود. زیر لباسش یک تی شرت پوشیده بود که روی آن نوشته بود: **OMG, I<3 N!!!**

لئو سعی کرد صدایش جدی باشد، گفت: "اوه، تجارت نیمه خدا ها. جا باز کنید. ممنون." حوری ها غرولندی کردند. اما جدا شدند تا پسری که کنار دریاچه زانو زده بود را نشان بدهند. با قصدی به آب خیره شده بود.

لئو معمولاً اهمیت زیادی به ظاهر پسر ها نمی کرد. فرض کرد که از جایی اطراف جیسون آمده باشد. بلند قد، بلوند، تنومند و بطور اساسی هر چیزی که لئو هیچ وقت نبود. لئو هیچ وقت برای دختر ها جالب توجه نبود. حد اقل او می دانست هیچ وقت دختری را با ظاهرش جلب نکرده. او امیدوار بود که شخصیتش و آن حس شوخ طبعی اش روزی به کار بیاید. که تا آن زمان به کار نیامده بود.

به هر طرز لئو نمی توانست این حقیقت را نادیده بگیرد که پسری که کنار دریاچه نشسته بود یک پسر واقعا فوق العاده زیبا بود. او صورتی تراش خورده داشت با لب ها و چشمهایی



The mark of ATHENA



که چیزی بین دلربایی زنانه و زیبایی مردانه بودند. موی سیاهی که تا روی ابرو هایش آمده بود. او باید بین هفده تا بیست سال می داشت، گفتنش سخت بود، اما او مانند یک رقص آفریده شده بود. با دستهای بلند و برازنده و پاهای عضلانی، طرز ایستاد عالی و هوایی از آرامش شاهانه. او یک تی شرت ساده به همراه شلوار پوشیده بود، با یک کمان و تیردان که به پشتش بسته شده بود. اسلحه ها ظاهرا مدتی استفاده نشده بودند. تیر ها از غبار پوشیده شده بودند. یک عنکبوت تازی را روی کمان درست کرده بود.

وقتی لئو نزدیک تر رفت فهمید که صورت آن پسر به طور نا متعادلی به رنگی طلایی است. در غروب، نور تبدیل به یک برگ بزرگ از برنز آسمانی شده بود که روی کف دریاچه افتاده بود. و زیبایی آقای زیبا را با یک درخشش گرم می شست.

به نظر می آمد که پسر مجذوب انعکاس فلز شده باشد.

هیزل نفسش را به سرعت فرو برد و گفت: "اون درخشش داره."

دور و بر او، حوری ها به نشانه ی تأیید دست و جیغ زدند.

"من" پسر با حالتی خواب گونه در حالی که هنوز نگاهش روی سطح دریاچه ساکن بود زمزمه کرد. "من خیلی درخشش دارم."

یکی از حوری ها صفحه ی آی فونش را نشان داد "آخرین فیلم یوتیوب شش یک میلیون لایک خورده، توی یک ساعت. من فکر می کنم من نصف این دارم." بقیه ی حوری ها شروع به شوخی کردن کردند.

لئو پرسید: "فیلم یوتیوب؟ اون توی فیلم چی کار می کنه؟ می خونه؟"

"نه احمق!" حوری سرزنش کنان ادامه داد: "اون یک پرنس و شکارچی و یک چیز شگفت انگیز بود. اما اون مهم نیست. اون الان..خب، نگاه کن!"

دختر دیگری که روی لباسش نوشته بود: خانم نارسیسیوس، گفت: "اون خیلی داغه."

لئو گفت: "نارسیسیوس؟"

اکو با ناراحتی تأیید کرد: "نارسیسیوس."

لئو فراموش کرده بود که اکو آنجاست. ظاهرا هیچ کدام از حوری ها هم به او توجه نکرده بودند.

"اوه، تو دیگه نه!" نارسیسیوس سعی کرد اکو را کنار بکشد اما جایی که آن دختر استتار شده بود را اشتباه حدس زد و در نهایت چندین حوری دیگر را هل داد.



The mark of ATHENA



حوری که آیفون داشت گفت: "تو شانس خودت رو داشتی. اون تورو چهارهزار سال پیش دور انداخت. تو اونقدر برای اون خوب نبودی."

اکو با بی میلی گفت: "برای اون."

"صبر کنید." هیزل که به صورت واضح با اشک چشمانش که از آن پسر زیبا می آمد مشکل داشت سعی کرد آن را کنترل کند. "اینجا چه اتفاقی داره میفته؟ چرا اکو مارو اینجا آورده؟"

یک حوری چشمانش را چرخاند. او یک خودکار با امضا و یک پوستر از نارسیسوس را نگه داشته بود. "خیلی وقت پیش، اکو یک حوری مثل ما بود. اما یک پرحرف تمام عیار بود! و همیشه شایعه پراکنی می کرد."

یکی دیگر از حوری ها جیغ زد: "می دونم، آره، کی می تونست اون رو تحمل کنه؟ فقط روز های دیگه، من به کلویپا گفتم—تو می دونی اون توی تخته سنگ کناری من زندگی می کنه؟—من گفتم: شایعه پراکنی رو بس کن وگرنه مثل اکو می شی. کلویپا یک دهان گنده بود. شنیدی راجع به حوری ابر و ستیر چی گفته بود؟"

حوری که پوستر در دست داشت گفت: "کلاً، به هر حال به عنوان یک تنبیه برای حرف مفت زدن هاش، هرا اکو رو طلسم کرد. و اون فقط می تونی چیز هایی رو بگه که ما باهاشون مشکلی نداریم. اما اکو عاشق پسر درخشان شد، نارسیسوس—که ای کاش هیچ وقت بهش توجه نمی کرد."

بقیه گفتند: "که اگر."

خانم نارسیسوس گفت: "حالا اون ایده ی عجیبی داره برای نجات دادن اون پسر. اون باید بره."

اکو با عصبانیت گفت: "بره."

حوری دیگر که لباس خاکستری پوشیده بود و بالا و پایین دست هایش با ماژیک مشکی نوشته بود: نارسیسوس+ لاییا، گفت: "من خیلی خوشحالم که نارسیسوس دوباره زنده ست. اون پسر بهترین، و در قلمرو منه."

دوستش گفت: "اوه بس کن لاییا. من حوری دریاچه م. تو فقط حوری سنگی."

دیگری اعتراض کرد: "خوب منم حوری چمن هستم."

دیگری گفت: "نه در حقیقت اون اومده اینجا بخاطر اینکه گل های وحشی رو دوست داره. که اون ها مال من هستن!"



The mark of ATHENA



تمام جمعیت شروع به دعوا کردند در حالی که نارسیسوس به دریاچه خیره شده بود و آنها را نادیده گرفته بود.

لئو فریاد زد: "دست نگه دارید. خانم ها دست نگه دارید! من باید از نارسیسوس چیزی بپرسم."

آرام آرام حوری ها آرام گرفتند و برگشتند به عکس گرفتن.

لئو کنار پسر زیبا زانو زد. "خب، نارسیسوس، چه خبر؟"

نارسیسوس با حالتی دیوانه وار گفت: "میتونی تکون بخوری؟ منظره رو خراب کردی."

لئو در آب دیده می شد. بازتاب خودش در کنار بازتاب نارسیسوس روی سطحی از برنز زیر آب تکان می خورد. لئو علاقه ای به خیره شدن به خودش نداشت. در مقایسه با نارسیسوس او شبیه به یک ترول زیر بوته ای بود. اما شکی وجود نداشت که آن فلز، یک ورق چکش خورده از برنز آسمانی بود، دایره مانند هایی زمخت، حدوداً پنج فوت قطر داشتند.

در این دریاچه چه کار می کردند؟ لئو مطمئن نبود. برنز آسمانی در مکان های عجیب روی زمین می افتد. او شنیده بود که بسیاری از آنها در کارگاه های مختلف پدر او قالب گیری می شوند. هفاستوس آرامشش را از دست می داد وقتی پروژه ها کار حل نمی شدند. و او قراضه هایش را در دنیای فناپذیر ها می انداخت. این ورق به نظر می آمد که شاید به صورت یک سپر برای یک خدا بوده. اما به صورت شایسته درست نشده بوده. اگر لئو می توانست آن را به کشتی ببرد، برای تعمیراتش کافی بود.

"درسته، منظره ی زیباییه. من هم خوشحال می شم که تکون بخورم. اما اگر ازش استفاده نمی کنی می تونم اون ورق برنزی رو بردارم؟"

نارسیسوس گفت: "نه، من عاشقش هستم. اون خیلی درخشانه."

لئو اطراف را نگاه کرد تا شاید چند حوری بخندند. این باید یک جوک گنده می بود. اما آنها با سر تکان دادن و غش و ضعف رفتن تأیید می کردند. فقط هیزل وحشت زده نشان می داد. او بینی اش را چین انداخت. انگار به این نتیجه رسیده بود که نارسیسوس بدتر از چیزی که نشان می داد بود.

لئو به نارسیسوس گفت: "رفیق، تو فهمیدی که داری به خودت در آب نگاه می کنی، درسته؟"



The mark of ATHENA



نارسیسوس آهی کشید و گفت: "من خیلی بزرگ هستم." او دستش را با اشتیاق به سمت آب دراز کرد تا آن را لمس کند. اما عقب نگه داشت. "نه، من نمی‌تونم موج درست کنم. این کار تصویر رو خراب می‌کنه. واو.. من خیلی زیبام."

لئو گفت: "آره، اما اگر من اون برنز رو بردارم هم تو می‌تونی خودت رو در آب ببینی. یا اینجا..". دست کرد در کیف کمری اش و یک آینه ی ساده به اندازه ی عینکی یک چشمی بیرون آورد. "من اینو به جاش بهت میدم."

نارسیسوس با بی میلی به آینه نگاه کرد و خود را تحسین کرد. "حتی تو هم یک تصویر از من داری؟ من تورو سرزنش نمی‌کنم. من درخشان هستم. ممنون." آینه را زمین گذاشت و حواسش را به برکه برگرداند. "اما من تصویر بسیار بهتری دارم. رنگ تملق من رو می‌کنه، اینجور فکر نمی‌کنی؟"

یک حوری جیغ زد: "اوه خدایان، آره! با من ازدواج کن نارسیسوس!"

دیگری فریاد زد: "نه، من! میشه پوسترم رو امضا کنی؟"

"نه لباسمو امضا کن."

"نه، پیشونیمو امضا کن."

"نه.."

"تمومش کن." هیزل بود که ناگهان فریاد زد.

اکو تأیید کرد. "تمومش کن."

لئو باز هم اکو را گم کرد، اما الان فهمید که او آن طرف نارسیسوس در کنار آب زانو زده بود و دستش را روبه روی صورت نارسیسوس تکان می‌داد تا بتواند تمرکزش را به هم بزند. نارسیسوس حتی چشمک هم نمی‌زد.

باشگاه طرفداران حوری‌ها سعی کردند هیزل را هل بدهند به سمت دیگر، اما او شمشیر سواره نظامش را در آورد و آنها را مجبور کرد که عقب بروند. گفت: "سریع ازش دور بشید." حوری پوستر به دست گفت: "اون شمشیرتو امضا نمی‌کنه."

دختری که آیفون داشت گفت: "اون با تو ازدواج نمی‌کنه. و نمی‌تونید آینه ی برنزش رو ببرید. اون چیزیه که اینجا نگهش داشته."

هیزل گفت: "شما ها همه تون مسخره اید. اون از خودش اشباع شده. چجوری می‌تونید دوستش داشته باشید؟"



The mark of ATHENA



اکو با افسوس گفت: "دوستش داشته باشید." در حالی که هنوز داشت دستش را روبه روی صورتش تکان می داد.

بقیه هم با او آه کشیدند.

نارسیسوس با همدردی گفت: "من خیلی جذاب هستم."

هیزل گفت: "نارسیسوس، گوش بده. اکو ما رو آورد اینجا تا به تو کمک کنیم. نه اکو؟"

اکو گفت: "اکو."

نارسیسوس گفت: "کی؟"

هیزل گفت: "ظاهراً تنها دختری که اهمیت می ده برای تو چه اتفاقی بیفته. تو مردن رو یادت میاد؟"

نارسیسوس اخم کرد و گفت: "من.. نه. این نمیتونه درست باشه. من مهمتر از اون هستم که بمیرم."

هیزل با اصرار گفت: "تو وقتی که داشتی به خودت نگاه می کردی مردی. من حالا داستان رو یادم میاد. نمسیس الهه ای بود که تورو طلسم کرد. بخاطر اینکه قلب های زیادی رو شکستی. تنبیهت این بود که تو عاشق انعکاس خودت بشی."

نارسیسوس تأیید کرد: "من خودم رو خیلی خیلی دوست دارم."

هیزل ادامه داد: "تو بالاخره مردی. من نمی دونم کدوم نسخه از داستان درسته. تو یا خودت رو غرق کردی یا تبدیل به یک گل شدی که بالای آب آویزونه یا.. اکو، کدومش؟"

او با ناامیدی گفت: "کدومش؟"

لئو ایستاد. "این اهمیتی نداره. نکته اینجاست که تو دوباره زنده ای رفیق. تو شانس دوباره ای داری. این همونیه که نمسیس به ما گفت. تو می تونی بلند شی و زندگی خودت رو بگذرونی. اکو داره تلاش می کنه تا تورو نجات بده. یا می تونی اینجا بمونی و به خودت نگاه کنی تا دوباره بمیری."

همه ی حوری ها گفتند: "اینجا بمون!"

یکی از آنها جیغ زد: "قبل از اینکه بمیری با من ازدواج کن!"

نارسیسوس سرش را تکان داد. "تو فقط انعکاس من رو می خواهی. من تورو سرزنش نمی کنم. اما نمی تونی داشته باشیش. من به خودم تعلق دارم."

هیزل با عصبانیت آه کشید. او به خورشید نگاه کرد که به سرعت داشت فرو می رفت.

سپس با شمشیرش به لبه ی دهانه اشاره کرد. "لئو می تونیم یک دقیقه صحبت کنیم؟"



The mark of ATHENA



لئو به نارسیسوس گفت: "ببخشید. اکو، می خوای بیای؟"

اکو با تأیید گفت: "بیای."

حوری ها دوباره دور نارسیسوس جمع شدند و شروع کردند به گرفتن عکس ها و فیلم های بیشتر.

هیزل راه را نشان داد تا جایی که صدایی نمی رفت. "نمسیس درست می گفت. بعضی نیمه خدا ها نمی تونن طبیعت خودشون رو تغییر بدن. نارسیسوس اونقدر اینجا می مونه تا دوباره بمیره."

لئو گفت: "نه."

اکو هم گفت: "نه."

لئو گفت: "من برنز رو می خوام. اگر ما اون رو ببریم. می تونیم به نارسیسوس دلیلی بدیم برای رها کردنش. اکو می تونه یک شانس برای نجاتش داشته باشه."

اکو با سپاسگزاری گفت: "شانس برای نجاتش."

هیزل شمشیرش را در شن ها فرو برد. "این کار می تونه تعداد زیادی حوری رو از دست ما عصبانی کنه. و شاید نارسیسوس هنوز بدونه که چجوری با تیرو کمانش شلیک کنه."

لئو آن حرف را سنجید. خورشید دیگر غروب کرده بود. نمسیس اشاره کرده بود که نارسیسوس بعد از تاریکی آشفته می شود. احتمالا بخاطر اینکه او دیگر نمی توانست انعکاسش را در آب ببیند. لئو نمی خواست آنقدر آنجا بماند تا بفهمد منظور الهه از آشفته شدن چه بوده. علاوه بر این او می خواست تجربه ای با جماعت حوری های دیوانه داشته باشد. او برای تکرار آن هیچ اشتیاقی نداشت.

گفت: "هیزل، تو قدرتی با فلزات گرانبها داری. می تونی اون رو پیدا کنی، یا می تونی اون رو عملا احضار کنی پیش خودت؟"

هیزل اخم کرد. "بعضی وقتا می تونم احضارش کنم. اما هیچوقت با برنز آسمانی به این بزرگی امتحان نکردم. من می تونم اون رو از زمین بیرون بکشم به سمت خودم. اما باید نسبتا نزدیک باشم. و باید تمرکز خیلی زیادی داشته باشم، و این کار نمیتونه سریع باشه."

اکو با حالت هشدار گفت: "سریع باشه."

لئو دشنامی داد. او امیدوار بود که بتوانند به کشتی برگردند و هیزل در یک فاصله ی امن بتواند با برنز آسمانی ارتباط برقرار کند.



The mark of ATHENA



گفت: "خوب، ما باید یک چیز خطرناک رو امتحان کنیم. هیزل، از اینجا چطور؟ میتونی برنز رو از اینجا احضار کنی؟ مجبورش کنی توی شن ها فرو بره و به سمت تو یک تونل باز کنه، بعد برش داریم و به سمت کشتی فرار کنیم."

هیزل گفت: "اما نارسیسوس همش به اون نگاه می کنه."

اکو گفت: "همش."

"اون کار منه." لئو از نقشه ی خودش متنفر بود. "من و اکو براش یک حواس پرتی ایجاد می کنیم."

اکو پرسید: "حواس پرتی؟"

لئو گفت: "برات توضیح میدم. میخوای؟"

اکو گفت: "می خوام؟"

_ خوبه. حالا بیاید آرزو کنیم که نمیریم.

